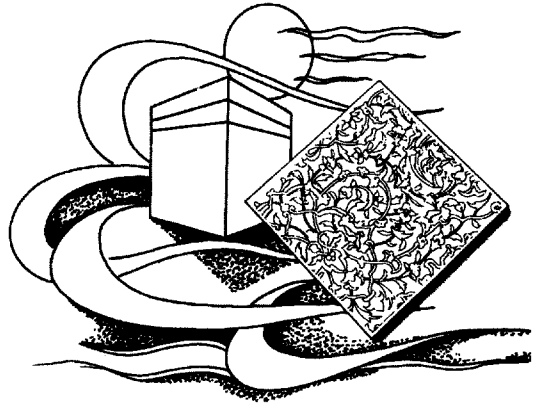


# کعبه‌ام من



سعد روح افزا

پیش از آمدن ابراهیم علیه السلام اینجا خانه‌ای نبود، مگه سرزمین خشک و بی حاصل در میان کوه‌ها بود. هیچ کس در این اطراف زندگی نمی کرد و هیچ کس از بودن من در اینجا خبر نداشت. اما روزی که او آمد...

□

ابراهیم علیه السلام بنده خوب خدا و پیامبر او بود. خداوند به او فرمان داد تا همسر و فرزند شیرخواره اش را برای زندگی به مگه بیاورد. آنها راهی طولانی را پشت سر گذاشتند، اما وقتی به مگه رسیدند، نه کسی را دیدند و نه جایی را برای ماندن یافتند. با این حال، ابراهیم علیه السلام می دانست که فرمان خدا بیهوده نیست. پس

من کعبه هستم؛ خانه‌ای مانند بیشتر خانه‌ها، اما پر از راز و خاطره، که هیچ خانه‌ای مانند من نیست و نخواهد بود.

من قدیمی ترین خانه‌ای هستم که خدا برای بندگانش قرار داد. خانه‌ای نه برای زندگی انسان‌ها، بلکه برای عبادت خداوند، این است که مرا «خانه خدا» نیز می نامند.

□

هر کس که به دیدار من می آید، به یاد بنده خوب خدا - ابراهیم علیه السلام - می افتد. در این اطراف باغی هست که گل‌هایش بوی دست ابراهیم علیه السلام را می دهند. او باغبانی بود که جای پایش را هنوز در همین نزدیکی می توان دید.

انتخاب کردند و در چارسوی آن خانه ساختند. هاجر و اسماعیل نیز در کنار آنها زندگی جدیدی را شروع کردند.

مدتی بعد، دوباره ابراهیم علیه السلام به سوی مکه آمد تا با همسر و فرزندش دیدار کند. او از دیدن آنها در کنار آب و آبادی تعجب کرد و خوشحال شد که خداوند آرزویش را برآورده است.

□

هر بار که ابراهیم علیه السلام به مکه سفر می کرد، خانه های بیشتری را در اطراف چشمه آب می دید. اما در میان این خانه ها و در کنار چشمه، جای یک خانه خالی بود.

خداوند به پیامبرش فرمان داد تا سنگ بر سنگ بگذارد و دیوارهای «خانه خدا» را بالا ببرد. محل خانه خدا در کنار زمزم بود؛ همان جای خالی که مردم خانه هایشان را در اطرافش ساخته بودند.

□

ابراهیم علیه السلام و فرزند نوجوانش اسماعیل - دیوارهای خانه را بالا بردند و آنگاه، مردم توانستند مرا ببینند. اما هنوز نمی دانستند که این خانه چیست و برای چیست!

سرانجام وقت آن رسید که همه از

عزیزانش را در مکه باقی گذاشت و تنها به شام بازگشت. او پیش از رفتن دست به دعا برداشت و گفت:

پروردگارا! من خانواده ام را در سرزمینی بی حاصل و در کنار خانه گرامی تو جا می دهم... پس دل های مردم را با ایشان مهربان کن و برای آنان روزی مقرر فرما تا سپاسگزار تو باشند.

□

از رفتن ابراهیم علیه السلام هنوز مدت زیادی نگذشته بود که گرمای هوا، فرزند شیرخواره او - اسماعیل - را تشنه کرد. مادرش - هاجر - هر چه به اطراف خود نگاه کرد، نتوانست برای کودکش آبی پیدا کند. به ناچار او را تنها گذاشت و به سوی کوهستان به راه افتاد. هاجر فاصله دو کوه «صفا» و «مروه» را بارها طی کرد، اما هر چه گشت، حتی قطره ای آب پیدا نکرد.

سرانجام، وقتی که خسته و نا امید نزد اسماعیل برگشت، با تعجب دید که در پایین پای فرزندش، چشمه ای آب گوارا جوشیده است.

□

جوشیدن چشمه «زمزم» برخی از صحرائشینان را به سوی آب کشید. آنها اطراف چشمه را برای زندگی خود

را برای عبادت خود بنا کرده بود، پر از مجسمه‌ها و تصویرهایی شد که قدرت هیچ کاری نداشتند. آنها آفریده مردم بودند، اما مردم آنها را با آفریدگار خود اشتباه گرفته بودند.

□

آبادی و پیشرفت مکه، گروهی از ساکنان اطراف شهر را به هوس انداخت. آنان به مکه حمله کردند و فرزندان و خویشاوندان اسماعیل علیه السلام را از شهر بیرون راندند. مردم مکه اشیای گران‌بهای خود را در چاه زمزم انداختند و چاه را با سنگ و خاک پر کردند تا دست مهاجمان به آنها نرسد.

سال‌های بسیار بعد از آن، قبیله «قریش» در مکه به قدرت رسید و مهاجمان از شهر بیرون رفتند. قریشیان از نسل اسماعیل علیه السلام بودند، اما هیچ یک از آنها محلّ زمزم را نمی‌شناخت. تنها چیزی که مردم درباره این چاه می‌دانستند قصه‌ای بود که پیرمردان و پیرزنان مکه از نیاکان خود شنیده بودند و آن را برای کودکان خود بازگو می‌کردند.

□

صد سال بعد از پیروزی قریش مردی به نام «عبدالمطلب» محلّ زمزم را

این راز باخبر شوند. پس به ابراهیم علیه السلام وحی شد:

مردم را برای برگزاری حج دعوت کن تا پیاده و سواره، (حتی) از راه‌های دور به سوی تو بیایند.

ابراهیم علیه السلام به مردم یاد داد که هر ساله، در روزهای معین، همه با هم، در مکه گرد آیند و در اینجا برای عبادت پروردگار، مراسمی را بجا آورند؛ مراسمی به نام «حج»!

□

سال‌ها پس از آن، مردم ابراهیم و اسماعیل علیه السلام را از یاد بردند، اما من هنوز در یاد همه زنده بودم. هر سال، وقت حج، تعداد زیادی از مردم برای دیدار با من به مکه می‌آمدند، چند روزی به عبادت می‌پرداختند و دوباره به دیارشان بازمی‌گشتند.

هر چه می‌گذشت، آنچه پیامبران خدا به مردم آموخته بودند، بیشتر فراموش می‌شد. مردم خدای یگانه را اندک اندک رها کردند و به پرستیدن بت‌ها رو آوردند. هر گروهی از آنان برای خود بتی از چوب و سنگ ساختند و به پرستش آنها پرداختند. خانه‌ای که خدا آن

هر روز، هزار بار به یاد دعای ابراهیم و اسماعیل علیهم‌السلام می‌افتادم که گفته بودند: پروردگارا، ما دو تن را تسلیم فرمان خود گردان، و از میان فرزندان ما مردی را پدید آور که فرمانبردا تو باشند. نمی‌دانستم که خداوند چگونه می‌خواست فرزندان بت‌پرست آن دو پیامبر را فرمانبردار خود کند. غمی بزرگ در دلم جا گرفته بود. از دیدن آن بت‌پرستان خسته شده بودم. چشمهایم را بستم تا دیگر هیچیک از آنها را نبینم.

□

چندی بعد، ناگهان احساس کردم که دیگر صدایی را نمی‌شنوم. چشم باز کردم تا ببینم در اطرافم چه می‌گذرد. اما تا جایی که دیده می‌شد، کسی نبود. همه رفته بودند و هیچ کس در شهر نمانده بود. گویی حادثه‌ای روی داده بود که من، هنوز از آن با خبر نشده بودم.

مردم از ترس سپاه «یمن» به کوه‌ها پناه برده بودند؛ سپاهی که نه برای جنگیدن با قریش، که برای از میان برداشتن من می‌آمد.

حاکم یمن کینه مرا به دل گرفته بود. او نمی‌توانست علاقه مردم را به من تحمّل کند. او گفته بود: باید کعبه را ویران

شناخت. او سنگ و خاک را از زمزم بیرون آورد و در میان آن، یک زره و یک شمشیر گرانبها پیدا کرد و نیز دو مجسمه طلایی که به شکل آهو بودند.

قریش به او گفتند: اینها یادگار پدران ما هستند، باید آنچه را پیدا کرده‌ای، بین همه ما قسمت کنی!

اما او گفت: اینها متعلق به کعبه است. من با بهای زره و شمشیر، دری برای خانه خدا خواهم ساخت و دو آهوی طلایی را به آن در خواهم آویخت. عبدالمطلب همین کار را کرد. دری برای خانه خدا ساخت و آهوها را به دست من سپرد. او تنها کسی بود که من و خدای مرا می‌شناخت.

□

قریش مانند دیگر کسانی که پیش از آنها در مکه زندگی می‌کردند، بت می‌پرستیدند. بیشتر آنها نه خدا را می‌شناختند و نه با خانه خدا آشنا بودند.

هر سال، گروهی از دور و نزدیک به مکه می‌آمدند و در کنار قریش مراسم حج را برگزار می‌کردند. اما رفت و آمد این‌ها خوشحالم نمی‌کرد. آنها «خدای ابراهیم»، و «حج ابراهیمی» را از یاد برده بودند.

که قدم برمی‌داشتند، زمین را به لرزه می‌انداختند. آنها را آورده بودند تا همه چیز را در هم بکوبند، مرا از میان بردارند و چیزی جز خاک باقی نگذارند.

با دیدن فیل‌ها از زندگی خود ناامید شدم. هیچ راهی برای نجات من باقی نمانده بود و سپاه یمن همچنان پیش می‌آمد.

□

مردان مهاجم از میان کوجه‌ها و از کنار دیوارها گذشتند. سر نیزه‌هایشان را دیدم و صدای نفس‌هایشان را شنیدم. میان ما دیگر فاصله‌ای نمانده بود که ناگهان، هوا تیره و تار شد. صدای رعد همه را بر جا می‌خکوب کرد. مردان سپاه سر به سوی آسمان برداشتند و در برابر خود پرندگانی عجیب را دیدند که از جانب دریا به سوی مکه می‌آمدند. پرندگانی که من هم تا آن روز آنها را ندیده بودم.

سردار سپاه که وحشت را در چهره همراهانش دیده بود، به آنها فرمان داد تا هر چه زودتر، حمله را آغاز کنند. اما هنوز کسی از جایش حرکت نکرده بود که پرندگان از راه رسیدند و بال‌های خود را بر روی آنان باز کردند. لحظه‌ای بعد،

کنیم تا بعد از این، مردم برای عبادت به سرزمین ما بیایند!

وقتی که خبر آمدن این سپاه به مکه رسید، مردم شهر پا به فرار گذاشتند. اگر چه از بی‌وفایی آنها دلگیر شدم، اما احساس تنهایی نکردم. مردم رفتند، اما خدا با من بود.

هنوز دشمن به مکه نرسیده بود که روزی، صدای عبدالمطلب را شنیدم. آن روز، او برای راز و نیاز آمده بود:

- پروردگارا! در برابر ایشان به کسی جز تو امید ندارم.

پروردگارا! آنان را از حریم خود باز دار!

دشمن کعبه، همانا تو را دشمن می‌دارد، پس مگذار که خانه‌ات ویران گردد!

□

یکی دو روز دیگر گذشت تا آنکه آهنگ طبل سپاهیان یمن به گوش رسید و به دنبال آن، زمین به لرزه افتاد؛ لرزه‌ای که نمی‌دانستم از کجا و برای چیست.

لحظه‌های اضطراب و نگرانی را پشت سر می‌گذاشتم که ناگهان، صدای نعره فیل‌ها در فضا پیچید؛ فیل‌هایی که پیشاپیش سپاه در حرکت بودند و هر بار



دشمن تار و مار شد. اما نمی‌دانستم خداوند از خانه‌ای که در آن بت‌ها پرسیده می‌شوند، چرا مراقبت کرد! وقتی غوغای آن روز فرونشست، مردم مکه از کوه‌ها سرازیر شدند و به سوی من آمدند تا آنچه را پیش آمده بود، از نزدیک ببینند. هیچ کس باور نمی‌کرد که خداوند، به تنهایی، دشمن خانه‌اش را نابود ساخته باشد. این حادثه احترام مرا در نظر مردم بیشتر کرد.

□

سال‌ها بعد، در کنار خود دستی را احساس می‌کردم که با دیگر دست‌ها تفاوت داشت؛ دستی مهربان و صمیمی که مرا به یاد دست ابراهیم علیه السلام می‌انداخت. آن دست، دست محمد صلی الله علیه و آله بود.

عبدالمطلب، پدر بزرگ محمد صلی الله علیه و آله بود. وقتی که محمد صلی الله علیه و آله کودکی شش ساله بود. پدر بزرگش هر روز می‌آمد و پیش روی من بر فرش می‌نشست. مردم نزد عبدالمطلب می‌آمدند و با او گفتگو می‌کردند. اما هیچ کس پایش را بر فرش عبدالمطلب نمی‌گذاشت. عبدالمطلب بزرگ مکه بود و همه به او احترام می‌گذاشتند. هر کس که می‌آمد، یک قدم عقب‌تر می‌ایستاد و خواسته‌اش را

باران گرفت و قطره‌های آب بر سر و روی مردان سپاه ریخت. اما نه، آنچه می‌ریخت، قطره آب نبود و از ابر نمی‌بارید. چیزی مانند سنگریزه بود که از منقار پرندگان رها می‌شد و به هر کس می‌خورد، بلا فاصله او را به زمین می‌انداخت.

سربازان، از آنچه پیش آمده بود، ترسیدند و به فکر فرار افتادند. صف‌های آنان از هم شکافت و هر کس، از یک سو، گریخت. همه در جستجوی پناهگاهی بودند تا ایشان را از تیرباران پرندگان نجات بخشد. اما پرندگان، همه جای آسمان را پوشانده بودند. دور شدن از دسترس آنها ممکن نبود. مردان سپاه مانند برگ‌های درختان، یکی پس از دیگری، به زمین می‌ریختند و جان می‌دادند. نه پناهی در کار بود و نه راهی.

□

سرانجام، هر چه بود، تمام شد و سکوت، جای همه چیز را گرفت. فیل‌ها به زمین افتادند، مردان مهاجم در خاک و خون غرق شدند و از پرندگان، نشانی باقی نماند. من بودم و یک زندگی دوباره که خدا به من بخشیده بود. خدا را شکر کردم که به اراده او،

که او، بالابرندۀ دیوارهای این خانه قدیمی  
توست. پس به حقّ این خانه و به حقّ آن  
که بنایش کرد و نیز به حقّ این فرزندی که  
به او آبتن هستم، ... از تو می‌خواهم که  
ولادتش را بر من آسان کنی!

از شنیدن نیایش او، لرزه‌ای به اندامم  
افتاد. لحظه‌ای گذشت و ناگهان از جانب  
پروردگار، فرمان رسید که او را در میان  
بگیرم و در خود جا دهم. پس همچنان که  
می‌لرزیدم، از میان سنگ‌ها، راهی برای  
عبور او باز کردم و در آغوشش گرفتم. زن  
پا بر چشم من گذاشت و مهمانِ خانه خدا  
شد.

کسانی که از دور، همه چیز را دیده  
بودند، فریاد زدند:

- دیوار کعبه شکاف برداشت و  
فاطمه را در خود فرو برد!

زنی که من می‌زبان‌ش شده بودم،  
عروس عبدالمطلب و همسر پسر او بود.  
او را تمام مردم مکه می‌شناختند. این بود  
که هر کس، از هر جا که خبر را شنید، به  
سوی من دوید. برخی تلاش کردند تا از  
شکاف بین سنگ‌ها بگذرند و برای  
نجات او کاری کنند. اما دیگر شکافی  
باقی نمانده بود. سنگ‌ها به جای خود  
بازگشته بودند و از دست کسی کاری

می‌گفت. تنها محمد ﷺ بود که هرگاه از  
راه می‌رسید، عبدالمطلب او را در آغوش  
می‌کشید، نزد خود می‌نشاند و بر سر و  
رویش بوسه می‌ریخت.

خاطره روزهای کودکی محمد ﷺ را  
هرگز از یاد نبردم. بعد از آن، هر بار که  
می‌آمد، با اشتیاق به تماشای او می‌نشستم  
و هر وقت که می‌رفت، دیدارش را آرزو  
می‌کردم. صدایش چنان زیبا بود که از  
میان صدای هزاران نفر، آن را می‌شناختم.  
مناجاتِ او را می‌شنیدم و از شنیدن آن  
لذت می‌بردم. او با خدای یگانه راز و نیاز  
می‌کرد و او را می‌شناخت؛ خدایی که  
بیشتر مردم مکه با او غریبه شده بودند.

به دست محمد ﷺ دل بستم و به  
امید آینده نشستم. امیدوار شدم که او نیز  
بتواند مانند پدرانش - ابراهیم و  
اسماعیل علیهما السلام - مرا زنده کند.

□

روزی، دست زنی بدنم را خراشید.  
دردی داشت و از من کمک می‌خواست.  
ناله می‌کرد و می‌گفت:

پروردگارا! من به تو و آنچه  
فرستاده‌ی تو است، ایمان دارم و نیز به تمام  
پیامبران تو و کتاب‌های ایشان، و سخن  
جَدّ خود - ابراهیم خلیل - را راست می‌دانم



گرامی و عزیز و برگزیده من، جانشین و پیشوا خواهد بود. پس خوشا به حال آن که وی را دوست بدارد و یاریش کند و وای بر آن که دشمنش بدارد و او را واگذارد.

این را که شنیدم، دلم روشن شد. احساس کردم که میان من و این فرزند، پیوندی هست که تنها خدا از آن خبر دارد. معنای زنده بودنم را بعد از سال‌ها فهمیدم. گویی خداوند مرا از نابودی نجات داده بود تا علی را بر دست بگیرم و به مردم معرفی کنم.



هشت سال بعد از این حادثه، تابستانی عجیب از راه رسید. آن سال، در فصل گرما، آسمان پر از صاعقه شده بود و پیوسته می‌غرید. روز و شب باران می‌بارید. آب باران از کوه‌های اطراف، به سوی مکه سرازیر شد. در شهر سیل به راه افتاد و خانه‌ها در آب فرو رفتند. برخی خراب شدند و برخی آسیب دیدند.

من نیز از این سیل در امان نماندم. آب، خشت‌های کهنه‌ای را که ابراهیم و اسماعیل علیهم‌السلام بر روی هم گذاشته بودند، از جا کند و با خود برد. من مانده بودم و

بر نمی‌آمد. حتی قفل‌ها از کار افتاده بودند و باز نمی‌شدند. من و فاطمه تنها مانده بودیم و هر دو در انتظار حادثه‌ای دیگر لحظه شماری می‌کردیم.



آنچه در انتظارش بودیم، سرانجام پیش آمد، نیمه‌شب، نوری زیباتر از نور خورشید در فضا تابید و عطری خوشبوتر از بوی گلها در هوا پیچید. بال فرشتگانی که در مکه به پرواز در آمده بودند، بر سرم سایه انداخت و لحظه‌ای بعد، فرزند فاطمه به دنیا آمد.

نمی‌دانستم او کیست و چرا خداوند، خانه خود را به عنوان محل ولادتش انتخاب کرده است. سه روز از آمدن فاطمه گذشت. در تمام این مدت با چشمان شگفت زده‌ام آن مادر و فرزند را تماشا می‌کردم. روز چهارم، ناگهان ندایی آسمانی به گوش رسید که به فاطمه می‌گفت: او را «علی» بنام... که من، او را با قدرت و شکوه و جلال خویش آفریده‌ام و به آداب خود ادبش کرده‌ام و کار خود را به او واگذاشته‌ام... او در خانه من به دنیا آمده است و نخستین کسی است که... بت‌ها را خواهد شکست و آنها را سرنگون خواهد کرد... او بعد از پیامبر



لباسی پاره پاره.

گذاشت:

وقتی که تابستان گذشت و باران‌های تند فصل گرما به پایان رسید، مردم به فکر افتادند تا خرابی خانه‌های خود را برطرف کنند. آن‌ها بعد از ساختن خانه‌های خود، به یاد خانه خدا افتادند و تصمیم گرفتند که دیوارهای آب دیده را تعمیر کنند. برای این کار، سنگ‌های به جا مانده را برداشتند و به جای ستون‌های قدیمی، ستون‌های جدید برپا کردند. آنگاه دیوارها را بالا بردند و به این ترتیب جامه‌ای نو بر قامت من پوشاندند.

هنگامی که کار به پایان رسید، نوبت آن شد که «سنگ سیاه» در جایش قرار گیرد. هر یک از بزرگان شهر، می‌خواست که با دست خود سنگ سیاه را در جایش قرار دهد. این کار، برای آن‌ها افتخاری بزرگ به شما می‌آمد.

روزهای بسیار گذشت، اما سنگ سیاه روی زمین باقی ماند. هیچ کس راضی نمی‌شد که از این افتخار چشم پوشی کند. گفتگو به نتیجه نرسید. پیران یکدیگر را تهدید کردند و جوانان به روی هم شمشیر کشیدند. چیزی به شروع جنگ و خونریزی نمانده بود که مردی کهنسال، راهی را پیش پای مردان مکه

- نخستین کسی را که از سوی «صفا» به نزد کعبه می‌آید، به عنوان داور انتخاب کنید و به هر چه او گفت گردن نهد!

آنان که با هم اختلاف داشتند، گفته این مرد را پذیرفتند. پس نزد من آمدند و به انتظار ایستادند تا کسی از راه برسد و اختلاف را از میان بردارد.

این سنگ را برای نخستین بار دست ابراهیم علیه السلام به گردن من آویخته بود. دلم نمی‌خواست که بعد از گذشت سال‌های بسیار، دست مردی بت پرست جانشین دست او شود. اما در آن لحظه‌ها، کاری از من ساخته نبود. چاره‌ای نداشتم جز آنکه من هم مانند مردان خشمگینی که در اطرافم ایستاده بودند، چشم به راه بدوزم و منتظر بنشینم.

ساعتی گذشت که ناگهان، صدای پای کسی به گوش رسید. لب‌ها از حرکت ایستاد و چشم‌ها به سوی او خیره ماند. همه آرزو می‌کردند که با او خویشاوند و آشنا باشند. من نیز همین آرزو را داشتم.

لحظه‌ای بعد، مردی که مردم در انتظارش بودند، از راه رسید. با دیدن او



جای دست ابراهیم علیه السلام را برای من گرفته بود.

□

شادمانی آن روز، جایش را به اندوهی دیگر داد. از فردای آن روز، مردم از دور و نزدیک آمدند و بت‌هایشان را به دست من سپردند. دوباره، کعبه، بتخانه شد و به هر دیوار خانه خدا، مجسمه‌ای از سنگ و چوب و خاک تکیه زد.

روزها و سال‌های بدی آغاز شد. مردم، هر روز بیشتر از روز پیش به بت‌هایشان دل‌بستگی پیدا می‌کردند. کارهای زشت در بین آنان رواج گرفته بود. دل‌های مردم سخت و سنگی شده بود.

تندخو شده بودند و به کوچکترین بهانه خون یکدیگر را به زمین می‌ریختند. حتی به فرزندان خود رحم نمی‌کردند. داشتن دختر را ننگ می‌شمردند و برخی از آنها را بعد از تولد، به خاک می‌سپردند. زن‌ها به فساد و مردها به خوشگذرانی روی آورده بودند. شراب می‌نوشیدند و قمار می‌باختند. مردم راهنمایی نداشتند تا آنان را از کارهای زشت بازدارد. اگر هم کسی پیدا می‌شد و حرفی می‌زد، صدایش به جایی

گروهی فریاد شادی سردادند و به سویس دیدند. او کسی جز محمد صلی الله علیه و آله نبود؛ کسی که همه او را به عنوان «امین» و «درست‌کار» می‌شناختند.

من از دیدن او بسیار خوشحال شدم. افسوس که نمی‌توانستم به سوی او بدوم و در آغوشش بگیرم. او، همان آشنایی بود که من انتظارش را داشتم. محمد صلی الله علیه و آله داستان سنگ سیاه را از زبان این و آن شنید. آنگاه گفت تا سنگ را در میان پارچه‌ای بگذارند و هر یک از بزرگان، گوشه‌ای از آن را به دست گیرند.

داوری او را همه قبول کردند. پس همانطور که او گفته بود، هر یک از مردان بزرگ شهر، گوشه‌ای از پارچه را گرفت و همه با هم آن را بالا آوردند. اما هنوز معلوم نبود که سنگ سیاه به دست کدام یک از آنان بر جای خود قرار خواهد گرفت. همه منتظر تصمیم محمد صلی الله علیه و آله بودند. اما او چیزی نگفت. سنگ سیاه را با دست خود برداشت و به سینه‌ی من آویخت.

مردان مکه را این کار او راضی کرد. آن‌ها خوشحال بودند که در این افتخار، سهیم شده بودند. اما من از همه آن‌ها خوشحال‌تر بودم؛ زیرا دست پاک او،

کوه، دشمن در کمین جان و مال شما نشسته است، آیا سخن را می‌پذیرید؟ آنان که سخن او را شنیدند، گفتند: آری، ما تا به امروز، جز راست از تو نشنیده‌ایم.

محمد ﷺ گفت: پس ای مردم قریش! خود را از آتش دوزخ نجات دهید!... من همانند کسی هستم که دشمن را در آن سوی این کوه دیده است و برای آگاه کردن شما آمده است!

از میان مردم، یکی فریاد زد و گفت: آیا ما را گرد آورده‌ای تا همین را بگویی؟ او «ابولهب» بود؛ عموی محمد ﷺ. او را از سال‌ها پیش می‌شناختم. آن وقت‌ها که جوان‌تر بود، یک شب، آمده بود و آهوی طلایی مرا دزدیده بود. بعد از آن، هر بار که او را می‌دیدم، به یاد همان خاطره بد می‌افتادم.

آن روز، حرف ابولهب باعث شد که مردم از اطراف محمد پراکنده شوند. اما من به یاد دعای ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام افتادم که گفته بودند:

پروردگارا! از میان فرزندان ما، پیامبری را برانگیز تا برای ایشان، آیه‌های تو را بخواند و به آنان کتاب و حکمت بیاموزد و پاکشان گردان که تویی، آن

نمی‌رسید. بدبختی گریبان مردم را گرفته بود و راه رستگاری گم شده بود.

یک روز از سمت کوه «صفا» صدایی به گوشم رسید. صدای مردی که فریاد می‌زد:

- خدا را به یگانگی بپذیرید تا رستگار شوید!

□

صدایش آشنا بود. فریادش را تا آن روز نشنیده بودم، اما از صدای آرام مناجاتش بارها لذت برده بودم. آری این صدای محمد ﷺ بود که در آن اطراف می‌پیچید و مردم را به سوی خود می‌خواند:

- بگوئید خدایی جز او نیست تارستگار شوید!

پیش از آن، مردم، محمد ﷺ را بارها دیده بودند که در کنار من می‌ایستاد، می‌نشست و به خاک می‌افتاد، بدون آنکه در برابرش بتی باشد. همه می‌دانستند که او خدایی ندیدنی دارد. خدایی که برایش نماز می‌خواند و او را عبادت می‌کرد. این بود که وقتی صدای او به گوش رسید، گروهی از مردم گرداگرد او ایستادند تا سخنش را بشنوند:

- اگر به شما بگویم که آن سوی این



در کنار شماست، پس سخنش را بشنوید و  
از او پیروی کنید!

آن روز، ابولهب هم در بین مردان  
بود. گویی فرصتی برای مسخرگی پیدا  
کرده باشد، به برادرش که پدر علی بود،  
گفت: محمد فرمان داد که تو از پسر  
پیروی کنی!

این طعنه‌ها، خانواده علی را از  
همراهی با پیامبر نا امید نمی‌کرد. مادر  
علی، ندایی را که وقت ولادت فرزندش  
شنیده بود، هرگز از یاد نمی‌برد:

او بعد از پیامبر گرمی و عزیز و  
برگزیده من، جانشین و پیشوا خواهد بود.  
پس خوشا به حال آن که وی را دوست  
بدارد و یاریش کند و وای بر آن که  
دشمنش بدارد و او را واگذارد.

□  
ابراهیم علیه السلام، به فرزندان خود  
سفارش کرده بود:

خداوند آیین پاک خود را برایتان  
برگزید، پس تا هنگام جان دادن، در برابر  
او تسلیم باشید.

مردم قریش به سفارش ابراهیم علیه السلام  
عمل نکردند. آن‌ها دعوت پیامبر را  
شنیدند، اما حاضر نشدند که در برابر  
خواست خدا تسلیم شوند. آن‌ها پیامبر

توانای دانا!

بعد از آن، دیگر یک لحظه چشمانم  
را نبستم. روز و شب هشیار بودم و  
حوادث را دنبال می‌کردم.

□  
پیامبر، هر جا که می‌رفت و هر جا  
که می‌نشست، پسری نوجوان همراه او  
بود. او عموزاده پیامبر - علی علیه السلام - بود.  
همان علی که در دامن من به دنیا آمده  
بود.

پیش از آنکه پیامبر دعوتش را  
آشکارا کنند، روزی به عموها و  
عموزاده‌هایش گفته بود:

- هیچ کس بهتر از چیزی که من برای  
خویشانم آورده‌ام، نیاورده است. من برای  
شما، نیکبختی دنیا و رستگاری فردا را  
آورده‌ام. خداوند به من فرمان داده است  
که شما را به سوی او بخوانم. پس کدام  
یک از شما در این راه پشتیبان من خواهد  
بود تا برای من مانند برادر باشد و  
جانشین من در میان شما گردد؟

از میان حاضران، هیچ یک پاسخ  
پیامبر را نداده بودند. تنها، علی از جا  
برخاسته بود و برای یاری پیامبر پیشقدم  
شده بود. پیامبر همان جا به دیگران گفت:  
- او برادر، جانشین و بازمانده من

خود را شاعر و دیوانه خواندند و آزارش دادند.

روزی، همسر ابولهب سنگی بزرگ به دست گرفت و برای کشتن پیامبر دوان دوان پیش آمد. پیامبر در کنار من نشسته بود، اما همسر ابولهب او را ندید. این بود که حمله او بی نتیجه ماند. ابولهب و همسر او تنها کسانی نبودند که پیامبر را آزار می دادند. کار بیشتر بزرگان قریش و سران مکه همین بود.

□

خانه‌ای که بزرگان شهر در آن می نشستند و با هم تصمیم می گرفتند، با من همسایه بود. روزی، صدای فریاد و گفتگوی سران قریش، از آن خانه به گوشم رسید:

- صبوری دیگر بس است! آیا می خواهید دست به روی دست بگذارید و محمّد را به حال خود رها کنید؟

- هر کار که توانستیم، کردیم. او را آزار دادیم، یارانش را شکنجه کردیم، آنان را از شهرمان بیرون راندیم، با ایشان داد و ستد نکردیم، اما هیچیک سودی نداشت. - باید او را از میان برداشت! جز این

چاره‌ای نیست!

- اگر به جان او آسیبی برسد،

خاندان و خویشاوندان او ما را آسوده نخواهند گذاشت.

- کاری می کنیم که ایشان تمام مردم مکه را در برابر خود ببینند، در این صورت فکر انتقام را فراموش خواهند کرد.

- یعنی چه کنیم؟

- از هر خاندان قریش، یک یا دو مرد شمشیر زن را انتخاب می کنیم و به آنان فرمان می دهیم که همین امشب، به خانه محمّد بریزند و در هنگام خواب، جانش را بگیرند.

این سخنان، ناراحت و نگرانم کرد. دلم می خواست تا خانه پیامبر می دویدم و او را از آنچه شنیده بودم، آگاه می کردم. اما افسوس که پایم به زمین بسته بود و آنچه را می خواستم، نمی توانستم.

ساعت به ساعت آن روز گذشت و شب از راه رسید. دلهره و اضطراب سراسر وجودم را فراگرفت. همدمی نداشتم تا با او گفتگو کنم. آن شب حتی ماه در آسمان نبود تا از او بخواهم آنچه را در خانه پیامبر می گذرد، برایم بازگو کند.

□

هنگام صبح، هنوز آفتاب به آسمان نرسیده بود که گروهی از مردان مسلح را



می‌دارم و اگر ساکنانت، مرا از نزد تو نمی‌رانند، هرگز به جای دیگر رو نمی‌کردم و سرزمینی جز تو را برای ماندن برنمی‌گزیدم.»

جستجوی قریش به پایان رسید و داستان، رفته رفته از یاد مردم رفت. اما من هیچ چیز را فراموش نکردم. هر روز از خود می‌پرسیدم که پیامبر چگونه از حمله و هجوم مردان مسلح آسیبی ندید. روزی، صدای دو تن از دوستان پیامبر را شنیدم که در کنار من نشسته بودند. یکی از آنان همین را پرسید. دیگری گفت: پیامبر، از طریق وحی، از قصد قریش آگاه شد. آنگاه از علی خواست که آن شب، به جای او در بستر بخوابد. علی پذیرفت و پیامبر، از خانه بیرون رفت. وقتی که مهاجمان به خانه پیامبر وارد شدند، در بستر پیامبر، علی را یافتند. علی شمشیر کشید و مهاجمان از ترس پا به فرار گذاشتند.

معمًا به این ترتیب آسان شد. فهمیدم که فداکاری علی جان پیامبر را حفظ کرد. او جانش را فدای جان پیامبر کرد و این کار، از دست کسی جز او برنمی‌آمد. این حکایت را که شنیدم دوستی علی در دلم بیشتر شد. از اینکه

در حال فرار دیدم. ساعتی بعد، منادیان به مردم خبر دادند:

«محمد از مکه گریخت! هر کس او را بیابد، از بزرگان قریش صد شتر پاداش خواهد گرفت!»

این خبر دور از انتظار من بود. از این که پیامبر از دست دشمنانش جان سالم به در برده بود، غرق شادی شدم. دست به دعا برداشتم و از خدا خواستم که تلاش قریش برای پیدا کردن او ناکام بماند. اما در همان لحظه، تعدادی از کسانی که در کنار من بودن و این خبر را شنیدند، به سوی خانه‌هایشان دویدند تا بر اسب و شتر بنشینند و به جستجو پردازند. جایزه‌ای که بزرگان برای این کار تعیین کرده بودند، همه را به هوس انداخته بود.

□

تا روزها بعد از رفتن پیامبر، جستجو ادامه داشت. اما سرانجام هیچ کس نتوانست پیامبر را به مکه بازگرداند. پیامبر به مدینه هجرت کرد. رفتن او برای من ناخوشایند بود. برای پیامبر نیز رفتن از مکه خوشایند نبود. از زبان آفتاب شنیدم که هنگام رفتن، پیامبر رو به مکه کرد و گفت: «خدا می‌داند که من، دوستت

سوی مکه آمده بودند.

ابوسفیان همان شب از کوه بالا رفت  
تا با پیامبر گفتگو کند و او را از میان راه به  
مدینه بازگرداند.

فردای آن روز، ابوسفیان، دوان دوان  
از راه رسید و نزدیک من ایستاد. فریاد زد  
و گفت: وای بر شما! محمد با سپاهی  
گران مانند موج توفنده به سوی مکه  
می آید و برای ما چاره‌ای جز تسلیم در  
برابر او نیست. او کسانی را که به خانه من  
پناه آورند یا سلاح جنگ به زمین  
بگذارند یا در کنار کعبه بمانند، امان داده  
است. اینک بشتابید و جانتان را حفظ  
کنید!

گروهی گریختند و از من دور  
شدند. اما بیشتر مردم ایستادند و منتظر  
آمدن پیامبر شدند.

ساعتی بعد، مکه به دست مردانی  
افتاد که از مدینه آمده بودند. یاران پیامبر  
در همه جای شهر پراکنده شدند و  
کوچه‌ها را زیر پای خود گرفتند.

ناگهان خبر رسید که پیامبر به کعبه  
نزدیک می‌شود. نمی‌دانم در دل مردمی  
که در آن اطراف ایستاده بودند، چه  
می‌گذشت. اما من صدای قلبم را

دامان من زادگاه علی شده بود، یک بار  
دیگر به خود بالیدم.

پیامبر به «مدینه» رفت، اما مکه آرام  
نشد. هر روز صدای یکی از بزرگان  
قریش بلند می‌شد و دیگران را برای  
جنگ با پیامبر تحریک می‌کرد. مردان  
قریش بارها جامه نبرد پوشیدند و به  
سوی مدینه لشکرکشی کردند. اما از هیچ  
کدام سودی نبردند. بسیاری از بزرگان در  
این جنگ‌ها کشته شدند و مردم را عزادار  
خود کردند. کشته شدن بزرگان، ابولهب  
را غصه‌دار کرد و باعث مرگ او شد.

در مکه «ابوسفیان» سردسته دشمنان  
پیامبر شد. یکی از پسران او و دو نفر از  
نزدیکان همسرش، در این جنگ‌ها، به  
دست علی کشته شده بودند. او را هر  
وقت که می‌دیدم، کینه پیامبر و علی از  
نگاهش می‌بارید.

هشت سال از رفتن پیامبر گذشته  
بود که یک شب، در بلندی‌های اطراف  
مکه آتشی به پا شد. مردم از دیدن آن  
آتش ترسیدند. آن‌ها فهمیدند که عده‌ای  
قصد حمله به شهرشان را دارند. این عده،  
مسلمانانی بودند که به همراه پیامبر، به



پیامبر بالا رفت و دست خود را به بت‌هایی که بالاتر نشسته بودند، رسانید. آن پیکره‌های زشت سنگی و چوبی که سال‌ها وجودشان را تحمل کرده بودم، به دست علی فرو ریخت. علی مرا به همان خانه‌ای تبدیل کرد که ابراهیم علیه السلام ساخته بود؛ پاک و پیراسته.

در آن لحظه زیبا به ندای آن ندای آسمانی افتادم که بعد از ولادت علی، به مادرش گفته بود:

... او در خانه من به دنیا آمده است و نخستین کسی است که ... بت‌ها را خواهد شکست و آنها را سرنگون خواهد کرد.

پیامبر می‌توانست قریش را به جرم بدکاری و دشمنی ایشان به مجازات برساند. می‌توانست مردان مکه را گردن بزند و زنان را به اسارت بگیرد. اما این کار را نکرد. او، وقتی که از شکستن بت‌ها آسوده شد، رو به مردم کرد و مهربانی خود را بر آنان نشان داد:

- براستی که برای پیامبران بد مردمی بودید. با او دشمنی کردید، از شهرتان او را راندید، به دنبالش رفتید و هر گونه توانستید، آزارش دادید. تا مدینه اسب تاختید و به نبرد با او پرداختید. با این همه، من از یکایک شما می‌گذرم و

می‌شنیدم با صدایی که با صدای پای پیامبر می‌آمیخت.

مردم کنار رفتند و در میان خود راهی برای عبور پیامبر باز کردند. بعد از سال‌ها، دوباره قامت او را دیدم. دلم می‌خواست که زودتر در آغوشش بگیرم و دست او را بر بدن خود احساس کنم. اما او انگار کار مهم‌تری داشت. وقتی به چند قدمی من رسید، از همان جا اشاره‌ای کرد و گذشت. مردم مانند من سراپا چشم بودند و نگاهش می‌کردند.

پیامبر چویدست خود را بلند کرد و مجسمه‌هایی را که بر دوش من سنگینی می‌کرد، نشانه گرفت. پس در حالی که طواف می‌کرد، بت‌های کوچک و بزرگ را یکایک به زمین انداخت.

صدای شکستن بت‌ها، تن مشرکان را می‌لرزانید و لبخند را بر لب یگانه پرستان می‌نشانید.

تنها چند بت بزرگ بر پیشانی من باقی ماند که چویدست پیامبر به آنها نمی‌رسید. در این هنگام بود که آن حادثه بزرگ اتفاق افتاد. پیامبر، عموزاده خود - علی - را صدا زد و از او خواست تا پایش را بر دست و دوش او بگذارد. علی در برابر چشمان حیرت‌زده مردم از قامت



شما را در راه خدا آزاد می‌گذارم.

مردم که جان خود را مدیون پیامبر می‌دیدند، اشک شادی باریدند و با صدای بلند گریستند. آنگاه دسته دسته نزد پیامبر رفتند و پیروی از او را پذیرفتند. از چشم ابوسفیان و دیگران که از روی ناچاری مسلمان شده بودند، خون می‌بارید. آن‌ها هیچ نمی‌گفتند، نگاه می‌کردند و در انتظار روز انتقام لحظه‌ها را می‌شمردند.

□

این را پیامبر گفت، اما مردم، علی و فرزندان او را یاری نکردند. سال‌ها بعد از درگذشت پیامبر، کار به آنجا رسید که فرزندان ابوسفیان، حکومت مسلمانان را به دست گرفتند؛ همان کسانی که در انتظار فرصت برای انتقام گرفتن از پیامبر و نابود کردن دین او بودند.

□

روزی در کنار خود «حسین» علیه السلام را دیدم. فصل حج بود و او با خانواده‌اش برای حج گزاردن به مکه آمده بود. او را می‌شناختم؛ عزیز پیامبر بود و نور چشمان علی. امامت بعد از علی، به «حسن» علیه السلام و بعد از او به حسین علیه السلام رسیده بود، پیامبر می‌گفت: حسین، چراغ هدایت و کشتی نجات است.

از این که مردم، چراغ هدایت را نمی‌دیدند و کشتی نجات خود را در میان دریا تنها رها کرده بودند، غرق اندوه می‌شدم، اما دیدن حسین علیه السلام از اندوهم می‌کاست.

همان روزها، در بین مردم، کسانی را می‌دیدم که چشمایشان در حال جستجو بود. اینها گروهی از مسافران مکه بودند که اعمال حج را انجام

دو سال بعد از آن، وقت برگزاری حج، پیامبر، باز به مکه آمد. آمد و به مردم یاد داد که مراسم را چگونه بجا آورند؛ نه مثل پدران بت پرست خود، بلکه مانند ابراهیم علیه السلام.

هنگام بازگشت از مکه، پیامبر در برابر مردم، دست علی را بلند کرد و گفت: من در میان شما دو چیز گرانبها باقی می‌گذارم. کتاب خدا و عترت خود را که خانواده من هستند. تا هر زمان که به این دو چنگ زنید، هرگز گمراه نخواهید شد. هر کس که من مولای او هستم، پس علی مولای اوست. خداوند! دوستدارش را دوستدار باش و دشمن او را دشمن باش!



بیابان، آب را به روی ایشان بست.  
نمایندگان یزید، از امام حسین علیه السلام  
خواستند که حکومت یزید را بپذیرد. اما  
او گفت که یزید شایسته حکومت نیست.  
اگر امام حسین علیه السلام یزید را به عنوان  
جانشین پیامبر قبول می‌کرد، دیگر اثری از  
دین خدا باقی نمی‌ماند.

فرستادگان یزید با امام حسین علیه السلام و  
یاران او جنگیدند. مردان را کشتند، زنان و  
کودکان را اسیر کردند و خیمه‌های آن‌ها  
را به آتش کشیدند.

این حادثه را هرگز از یاد نبرده‌ام،  
دلم آکنده از دردی است که درمانش را  
پیدا نمی‌کنم.

□

می‌دانم روزی مردی از فرزندان  
پیامبر و علی، پیدا خواهد شد و انتقام  
خون حسین را از همه بدکاران و  
ستمکاران خواهد گرفت. نام او «مهدی»  
است.

می‌دانم که مهدی، روزی قیام  
خواهد کرد تا دین پیامبر را دوباره به مردم  
بشناساند. او به من تکیه خواهد زد؛ به  
دیوار کعبه. آنگاه فریاد برخواهد داشت:

ای جهانیان، منم بازمانده خدا!  
او آخرین ذخیره خداست. اوست

می‌دادند، اما در زیر لباسهایشان دشنه  
پنهان کرده بودند.

شبی، هنگام سحر، گفتگوی  
حسین علیه السلام و برادرش را شنیدم:

- می‌خواهم حج را ناتمام بگذارم و از  
مکه بیرون روم!

- به کجا برادر! اینجا حرم خدا و  
محل امن اوست. کسی در مکه به تو آسیب  
نخواهد رسانید.

- دور نیست که مأموران یزید، در  
مکه خونم را بر زمین بریزند، با این کار  
حرمت خانه خدا شکسته خواهد شد.

فهمیدم که آن غریبه‌های مسافر،  
مأموران «یزید» هستند. او پسر «معاویه» و  
معاویه پسر ابوسفیان بود. یزید و پدرش  
با خانواده پیامبر بدی کردند، دوستان  
علی علیه السلام را کشتند و حق آنان را زیر پا  
گذاشتند.

حسین علیه السلام همان شب، از مکه بیرون  
رفت. خانواده و یارانش نیز با او رفتند.  
این، آخرین دیدار من با او بود.

□

یک ماه بعد، به مکه خبر رسید که  
یزید، کاروان امام حسین علیه السلام را در  
صحرای «کربلا» متوقف کرد، سربازان  
بسیار به سوی آنان فرستاد و در گرمای

صدای او، تا غم این سال‌های دور و دراز  
را از دلم بیرون کند و به جای آن شادی  
بنشاند.

که پرده‌ها را از برابر حقیقت کنار می‌برد و  
عدالت را آشکار می‌سازد.  
در انتظار او هستم؛ در انتظار شنیدنِ